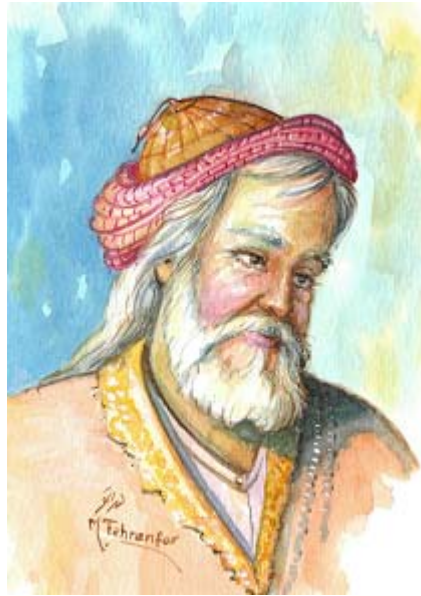


رباعیات حکیم عمر خیام نیشابوری



www.gagesh.com

کریم دانشیار

1

برخیز و بیا بتا برای دل ما
حل کن به جمال خویشتن مشکل ما
یک کوزه شراب تا بهم نوش کنیم
زان پیش که کوزه‌ها کنند از گل ما

2

چون عهده نمی‌شود کسی فردا را
حالی خوش کن تو این دل شیدا را
می نوش بماهتاب ای ماه که ماه
بسیار بتابد و نیابد ما را

3

گر می نخوری طعنه مزن مستانرا
بنیاد مکن تو حیل و دستانرا
تو غره بدان مشو که می می نخوری
صد لقمه خوری که می غلامست آنرا

4

هر چند که رنگ و بوی زیباست مرا
چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانه خاک
نقاش ازل بهر چه آراست مرا

5

مائیم و می و مطرب و این کنج خراب
جان و دل و جام و جامه در رهن شراب
فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب
آزاد ز خاک و باد و از آتش و آب

6

آن قصر که جمشید در او جام گرفت
آهو بچه کرد و شیر آرام گرفت
بهرام که گور می‌گرفتی همه عمر
دیدم که چگونه گور بهرام گرفت

7

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست
بی باده ارغوان نمیاید زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست
تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست

8

امروز ترا دسترس فردا نیست
و اندیشه فردات بجز سودا نیست
ضایع مکن این دم ار دلت شیدا نیست
کاین باقی عمر را بها پیدا نیست

9

ای آمده از عالم روحانی تفت
حیران شده در پنج و چهار و شش و هفت
می نوش ندانی ز کجا آمده‌ای
خوش باش ندانی بکجا خواهی رفت

10

ای چرخ فلک خرابی از کینه تست
بیدادگری شیوه دیرینه تست
ای خاک اگر سینه تو بشکافند
بس گوهر قیمتی که در سینه تست

11

ای دل چو زمانه می‌کند غمناکت
ناگه برود ز تن روان پاکت
بر سبزه نشین و خوش بزی روزی چند
زان پیش که سبزه بردم از خاکت

12

این بحر وجود آمده بیرون ز نهفت
کس نیست که این گوهر تحقیق نسفت
هر کس سخنی از سر سودا گفتند
ز آنروی که هست کس نمیداند گفت

13

این کوزه چو من عاشق زاری بوده‌ست
در بند سر زلف نگاری بوده‌ست
این دسته که بر گردن او می‌بینی
دستی‌ست که برگردن یاری بوده‌ست

14

این کوزه که آبخواره مزدوری است
از دیده شاهست و دل دستوری است
هر کاسه می که بر کف مخموری است
از عارض مستی و لب مستوری است

15

این کهنه رباط را که عالم نام است
و آرامگه ابلق صبح و شام است
بزمی‌ست که وامانده صد جمشید است
قصریست که تکیه‌گاه صد بهرام است

16

این یکد و سه روز نوبت عمر گذشت
چون آب بجویبار و چون باد بدشت
هرگز غم دو روز مرا یاد نگشت
روزی که نیامده‌ست و روزی که گذشت

17

بر چهره گل نسیم نوروز خوش است
در صحن چمن روی دلفروز خوش است
از دی که گذشت هر چه گویی خوش نیست
خوش باش و ز دی مگو که امروز خوش است

18

پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است
گردنده فلک نیز به کاری بوده است
هرجا که قدم نهی تو بر روی زمین
آن مردمک چشم‌نگاری بوده است

19

تا چند زخم بروی دریاها خشت
ببیزار شدم ز بت پرستان کنشت
خیام که گفت دوزخی خواهد بود
که رفت بدوزخ و که آمد ز بهشت

20

ترکیب پیاله‌ای که درهم پیوست
بشکستن آن روا نمیدارد مست
چندین سر و پای نازنین از سر و دست
از مهر که پیوست و به کین که شکست

21

ترکیب طبایع چون بکام تو دمی است
رو شاد بزی اگرچه برتو ستمی است
با اهل خرد باش که اصل تن تو
گردی و نسیمی و غباری و دمی است

22

چون ابر به نوروز رخ لاله بشست
برخیز و بجام باده کن عزم درست
کاین سبزه که امروز تماشاگه ماست
فردا همه از خاک تو برخواهد رست

23

چون بلبل مست راه در بستان یافت
روی گل و جام باده را خندان یافت
آمد به زبان حال در گوشم گفت
دریاب که عمر رفته را نتوان یافت

24

چون چرخ بکام یک خردمند نگشت
خواهی تو فلک هفت شمر خواهی هشت
چون باید مرد و آرزوها همه هشت
چه مور خورد بگور و چه گرگ بدشت

25

چون لاله بنوروز قدح گیر بدست
با لاله رخی اگر ترا فرصت هست
می نوش بخرمی که این چرخ کهن
ناگاه ترا چون خاک گرداند پست

26

چون نیست حقیقت و یقین اندر دست
نتوان به امید شک همه عمر نشست
هان تا ننهیم جام می از کف دست
در بی خبری مرد چه هشیار و چه مست

27

چون نیست ز هر چه هست جز باد بدست
چون هست بهرچه هست نقصان و شکست
انگار که هرچه هست در عالم نیست
پندار که هرچه نیست در عالم هست

28

خاکی که بزیر پای هر نادانی است
کف صنمی و چهره‌ی جانانی است
هر خشت که بر کنگره ایوانی است
انگشت وزیر یا سلطانی است

29

دارنده چو ترکیب طبایع آراست
از بهر چه او فکندش اندر کم و کاست
گر نیک آمد شکستن از بهر چه بود
ورنیک نیامد این صور عیب کراست

30

در پرده اسرار کسی را ره نیست
زین تعبیه جان هیچکس آگه نیست
جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست
می خور که چنین فسانه‌ها کوتاه نیست

31

در خواب بدم مرا خردمندی گفت
کز خواب کسی را گل شادی نشکفت
کاری چکنی که با اجل باشد جفت
می خور که بزیر خاک میباید خفت

32

در دایره‌ای که آمد و رفتن ماست
او را نه بدایت نه نهایت پیداست
کس می نزند دمی در این معنی راست
کاین آمدن از کجا و رفتن بکجاست

33

دریاب که از روح جدا خواهی رفت
در پرده اسرار فنا خواهی رفت
می نوش ندانی از کجا آمده‌ای
خوش باش ندانی به کجا خواهی رفت

34

ساقی گل و سبزه بس طربناک شده‌ست
دریاب که هفته دگر خاک شده‌ست
می نوش و گلی بچین که تا درنگری
گل خاک شده‌ست و سبزه خاشاک شده‌ست

35

فصل گل و طرف جویبار و لب کشت
با یک دو سه اهل و لعبتی حور سرشت
پیش آر قدح که باده نوشان صبح
آسوده ز مسجدند و فارغ ز کنشت

36

گر شاخ بقا ز بیخ بختت رست است
ور بر تن تو عمر لباسی چست است
در خیمه تن که سایبانی‌ست ترا
هان تکیه مکن که چارمیخش سست است

37

گویند کسان بهشت با حور خوش است
من میگویم که آب انگور خوش است
این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار
کاواز دهل شنیدن از دور خوش است

38

گویند مرا که دوزخی باشد مست
قولیست خلاف دل در آن نتوان بست
گر عاشق و میخواره بدوزخ باشند
فردا بینی بهشت همچون کف دست

39

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت
از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت
جامی و بتی و بریطی بر لب کشت
این هر سه مرا نقد و ترا نسیه بهشت

40

مهتاب بنور دامن شب بشکافت
می نوش دمی بهتر از این نتوان یافت
خوش باش و میندیش که مهتاب بسی
اندر سر خاک یک بیک خواهد تافت

41

می خوردن و شاد بودن آیین منست
فارغ بودن ز کفر و دین دین منست
گفتم به عروس دهر کابین تو چیست
گفتا دل خرم تو کابین منست

42

می لعل مذابست و صراحی کان است
جسم است پیاله و شرابش جان است
آن جام بلورین که ز می خندان است
اشکی است که خون دل درو پنهان است

43

می نوش که عمر جاودانی اینست
خود حاصلت از دور جوانی اینست
هنگام گل و باد و یاران سرمست
خوش باش دمی که زندگانی اینست

44

نیکی و بدی که در نهاد بشر است
شادی و غمی که در قضا و قدر است
با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل
چرخ از تو هزار بار بیچاره تر است

45

در هر دشتی که لاله زاری بوده است
از سرخی خون شهریاری بوده است
هر شاخ بنفشه کز زمین میروید
خالی است که بر رخ نگاری بوده است

46

هر ذره که در خاک زمینی بوده است
پیش از من و تو تاج و نگینی بوده است
گرد از رخ نازنین به آزرم فشان
کانهم رخ خوب نازنینی بوده است

47

هر سبزه که برکنار جوئی رسته است
گویی ز لب فرشته خویی رسته است
پا بر سر سبزه تا بخواری ننهی
کان سبزه ز خاک لاله رویی رسته است

48

یک جرعه می ز ملک کاووس به است
از تخت قباد و ملکت طوس به است
هر ناله که رندی به سحرگاه زند
از طاعت زاهدان سالوس به است

49

چون عمر بسر رسد چه شیرین و چه تلخ
پیمانہ کہ پر شود چه بغداد و چه بلخ
می نوش کہ بعد از من و تو ماه بسی
از سلخ به غره آید از غره به سلخ

50

آنانکہ محیط فضل و آداب شدند
در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون
گفتند فسانہ‌ای و در خواب شدند

51

آن را کہ به صحرای علل تاخته‌اند
بی او همه کارها بپرداخته‌اند
امروز بهانہ‌ای در انداخته‌اند
فردا همه آن بود کہ در ساخته‌اند

52

آنها کہ کهن شدند و اینها کہ نوند
هر کس بمراد خویش یک تک بدوند
این کهنه جهان بکس نماند باقی
رفتند و رویم دیگر آیند و روند

53

آنکس کہ زمین و چرخ و افلاک نهاد
بس داغ کہ او بر دل غمناک نهاد
بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک
در طبل زمین و حقه خاک نهاد

54

آرند یکی و دیگری بربایند
بر هیچ کسی راز همی نگشایند
ما را ز قضا جز این قدر ننمایند
پیمانہ عمر ما است می‌پیمایند

55

اجرام که ساکنان این ایوانند
اسباب تردد خردمندانند
هان تاسر رشته خرد گم نکنی
کانان که مدبرند سرگردانند

56

از آمدنم نبود گردون را سود
وز رفتن من جلال و جاهش نفزود
وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود
کاین آمدن و رفتنم از بهر چه بود

57

از رنج کشیدن آدمی حر گردد
قطره چو کشد حبس صدف در گردد
گر مال نماند سر بماناد بجای
پیمانہ چو شد تهی دگر پر گردد

58

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد
در پای اجل بسی جگرها خون شد
کس نامد از آن جهان که پرسم از وی
کاحوال مسافران عالم چون شد

59

افسوس که نامه جوانی طی شد
و آن تازه بهار زندگانی دی شد
آن مرغ طرب که نام او بود شیباب
افسوس ندانم که کی آمد کی شد

60

ای بس که نباشیم و جهان خواهد بود
نی نام زما و نی نشان خواهد بود
زین پیش نبودیم و نبد هیچ خلل
زین پس چو نباشیم همان خواهد بود

61

این عقل که در ره سعادت بپوید
روزی صد بار خود ترا می‌گوید
دریاب تو این یکدم وقتت که نی
آن تره که بدروند و دیگر روید

62

این قافله عمر عجب میگذرد
دریاب دمی که با طرب میگذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری
پیش آر پیاله را که شب میگذرد

63

بر پشت من از زمانه تو میاید
وز من همه کار نانکو میاید
جان عزم رحیل کرد و گفتم بمرو
گفتا چکنم خانه فرو میاید

64

بر چرخ فلک هیچ کسی چیر نشد
وز خوردن آدمی زمین سیر نشد
مغرور بدانی که نخورده‌ست ترا
تعجیل مکن هم بخورد دیر نشد

65

بر چشم تو عالم ارچه می‌آریند
مگرای بدان که عاقلان نگریند
بسیار چو تو روند و بسیار آیند
بربای نصیب خویش کت بربایند

66

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد
چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد
گر چشمه زمزمی و گر آب حیات
آخر به دل خاک فرو خواهی شد

67

تا راه قلندری نیویی نشود
رخساره بخون دل نشویی نشود
سودا چه پزی تا که چو دلسوختگان
آزاد به ترک خود نگویی نشود

68

تا زهره و مه در آسمان گشت پدید
بهتر ز می ناب کسی هیچ ندید
من در عجبم ز میفروشان کایشان
به زانکه فروشد چه خواهند خرید

69

چون روزی و عمر بیش و کم نتوان کرد
دل را به کم و بیش دژم نتوان کرد
کار من و تو چنانکه رای من و تست
از موم بدست خویش هم نتوان کرد

70

در دهر چو آواز گل تازه دهند
فرمای بتا که می به اندازه دهند
از حور و قصور و ز بهشت و دوزخ
فارغ بنشین که آن هر آوازه دهند

71

در دهر هر آن که نیم نانی دارد
از بهر نشست آشیانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی
گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

72

دهقان قضا بسی چو ما کشت و درود
غم خوردن بیهوده نمیدارد سود
پر کن قدح می به کفم درنه زود
تا باز خورم که بودنیها همه بود

73

روزیست خوش و هوا نه گرم است و نه سرد
ابر از رخ گلزار همی شوید گرد
بلبل به زبان پهلوی با گل زرد
فریاد همی کند که می باید خورد

74

زان پیش که بر سرت شبیخون آرند
فرمای که تا باد گلگون آرند
تو زرنی ای غافل نادان که ترا
در خاک نهند و باز بیرون آرند

75

عمرت تا کی به خودپرستی گذرد
یا در پی نیستی و هستی گذرد
می نوش که عمریکه اجل در پی اوست
آن به که به خواب یا به مستی گذرد

76

کس مشکل اسرار اجل را نگشاد
کس یک قدم از دایره بیرون ننهاد
من می‌نگرم ز مبتدی تا استاد
عجز است به دست هر که از مادر زاد

77

کم کن طمع از جهان و میزی خرسند
از نیک و بد زمانه بگسل پیوند
می در کف و زلف دلبری گیر که زود
هم بگذرد و نماند این روزی چند

78

گرچه غم و رنج من درازی دارد
عیش و طرب تو سرفرازی دارد
بر هر دو مکن تکیه که دوران فلک
در پرده هزار گونه بازی دارد

79

گر یک نفست ز زندگانی گذرد
مگذار که جز به شادمانی گذرد
هشدار که سرمایه سودای جهان
عمرست چنان کش گذرانی گذرد

80

گویند بهشت و حورعین خواهد بود
آنجا می و شیر و انگبین خواهد بود
گر ما می و معشوق گزیدیم چه باک
چون عاقبت کار چنین خواهد بود

81

گویند بهشت و حور و کوثر باشد
جوی می و شیر و شهد و شکر باشد
پر کن قدح باده و بر دستم نه
نقدی ز هزار نسیه خوشتر باشد

82

گویند هر آن کسان که با پرهیزند
زانسان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوقه از آنیم مدام
باشد که به حشرمان چنان انگیزند

83

می خور که ز دل کثرت و قلت ببرد
و اندیشه هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیایی که از او
یک جرعه خوری هزار علت ببرد

84

هر راز که اندر دل دانا باشد
باید که نهفته تر ز عنقا باشد
کاندر صدف از نهفتگی گردد در
آن قطره که راز دل دریا باشد

85

هر صبح که روی لاله شب‌نم گیرد
بالای بنفشه در چمن خم گیرد
انصاف مرا ز غنچه خوش می‌آید
کو دامن خویشتن فراهم گیرد

86

هرگز دل من ز علم محروم نشد
کم ماند ز اسرار که معلوم نشد
هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز
معلوم شد که هیچ معلوم نشد

87

یاران موافق همه از دست شدند
در پای اجل یکان یکان پست شدند
خوردیم ز یک شراب در مجلس عمر
دوری دو سه پیشتر ز ما مست شدند

88

یک جام شراب صد دل و دین ارزد
یک جرعه می مملکت چین ارزد
جز باده لعل نیست در روی زمین
تلخی که هزار جان شیرین ارزد

89

یک قطره آب بود با دریا شد
یک ذره خاک با زمین یکتا شد
آمد شدن تو اندرین عالم چیست
آمد مگسی پدید و ناپیدا شد

90

یک نان به دو روز اگر بود حاصل مرد
از کوزه شکسته‌ای دمی آبی سرد
مامور کم از خودی چرا باید بود
یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

91

آن لعل در آبگینه ساده بیار
و آن محرم و مونس هر آزاده بیار
چون میدانی که مدت عالم خاک
باد است که زود بگذرد باده بیار

92

از بودنی ایدوست چه داری تیمار
وزفکرت بیهوده دل و جان افکار
خرم بزی و جهان بشادی گذران
تدبیر نه با تو کرده اند اول کار

93

افلاک که جز غم نفزایند دگر
ننهند بجا تا نربایند دگر
ناآمدگان اگر بدانند که ما
از دهر چه میکشیم نایند دگر

94

ایدل غم این جهان فرسوده مخور
بیهوده نی غمان بیهوده مخور
چون بوده گذشت و نیست نابوده پدید
خوش باش غم بوده و نابوده مخور

95

ایدل همه اسباب جهان خواسته گیر
باغ طربت به سبزه آراسته گیر
و آنگاه بر آن سبزه شبی چون شبنم
بنشسته و بامداد برخاسته گیر

96

این اهل قبور خاک گشتند و غبار
هر ذره ز هر ذره گرفتند کنار
آه این چه شراب است که تا روز شمار
بیخود شده و بی خبرند از همه کار

97

خشت سر خم ز ملکت جم خوشتر
بوی قدح از غذای مریم خوشتر
آه سحری ز سینه خماری
از ناله بوسعید و ادهم خوشتر

98

در دایره سپهر ناپیدا غور
جامی ست که جمله را چشانند بدور
نوبت چو به دور تو رسد آه مکن
می نوش به خوشدلی که دور است نه جور

99

دی کوزه‌گری بدیدم اندر بازار
بر پاره گلی لگد همی زد بسیار
و آن گل بزبان حال با او می‌گفت
من همچو تو بوده‌ام مرا نیکودار

100

ز آن می که حیات جاودانیست بخور
سرمایه لذت جوانی است بخور
سوزنده چو آتش است لیکن غم را
سازنده چو آب زندگانی است بخور

101

گر باده خوری تو با خردمندان خور
یا با صنمی لاله رخی خندان خور
بسیار مخور و رد مکن فاش مساز
اندک خور و گه گاه خور و پنهان خور

102

وقت سحر است خیز ای طرفه پسر
پر باده لعل کن بلورین ساغر
کاین یکدم عاریت در این گنج فنا
بسیار بجوئی و نیابی دیگر

103

از جمله رفتگان این راه دراز
باز آمده کیست تا بما گوید باز
پس بر سر این دو راهی آرزو و نیاز
تا هیچ نمانی که نمی آیی باز

104

ای پیر خردمند پگه تر برخیز
و آن کودک خاکبیز را بنگر تیز
پندش ده گو که نرم نرمک می بیز
مغز سر کیقباد و چشم پرویز

105

وقت سحر است خیز ای مایه ناز
نرمک نرمک باده خور و چنگ نواز
کانها که بجایند نیایند بسی
و آنها که شدند کس نمیاید باز

106

مرغی دیدم نشسته بر باره طوس
در پیش نهاده کله کیکاووس
با کله همی گفت که افسوس افسوس
کو بانگ جرسها و کجا ناله کوس

107

جامی است که عقل آفرین میزندش
صد بوسه ز مهر بر جبین میزندش
این کوزه گر دهر چنین جام لطیف
می سازد و باز بر زمین میزندش

108

خیام اگر ز باده مستی خوش باش
با ماهرخی اگر نشستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی است
انگار که نیستی چو هستی خوش باش

109

در کارگه کوزه‌گری رفتم دوش
دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
ناگاه یکی کوزه برآورد خروش
کو کوزه‌گر و کوزه‌خر و کوزه فروش

110

ایام زمانه از کسی دارد ننگ
کو در غم ایام نشیند دلتنگ
می خور تو در آبگینه با ناله چنگ
زان پیش که آبگینه آید بر سنگ

111

از جرم گل سیاه تا اوج زحل
کردم همه مشکلات کلی را حل
بگشادم بندهای مشکل به حیل
هر بند گشاده شد بجز بند اجل

112

با سرو قدی تازه‌تر از خرمن گل
از دست منه جام می و دامن گل
زان پیش که ناگه شود از باد اجل
پیراهن عمر ما چو پیراهن گل

113

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
وین یکدم عمر را غنیمت شمیریم
فردا که ازین دیر فنا درگذریم
با هفت هزار سالگان سر بسریم

114

این چرخ فلک که ما در او حیرانیم
فانوس خیال از او مثالی دانیم
خورشید چراغداران و عالم فانوس
ما چون صوریم کاندرا او حیرانیم

115

برخیز ز خواب تا شرابی بخوریم
زان پیش که از زمانه تابی بخوریم
کاین چرخ ستیزه روی ناگه روزی
چندان ندهد زمان که آبی بخوریم

116

برخیزم و عزم باده ناب کنم
رنگ رخ خود به رنگ عناب کنم
این عقل فضول پیشه را مشتی می
بر روی زخم چنانکه در خواب کنم

117

بر مفرش خاک خفتگان می بینم
در زیرزمین نهفتگان می بینم
چندانکه به صحرای عدم مینگرم
ناآمدگان و رفتگان می بینم

118

تا چند اسیر عقل هر روزه شویم
در دهر چه صد ساله چه یکروزه شویم
در ده تو بکاسه می از آن پیش که ما
در کارگه کوزه گران کوزه شویم

119

چون نیست مقام ما در این دهر مقیم
پس بی می و معشوق خطائست عظیم
تا کی ز قدیم و محدث امیدم و بیم
چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم

120

خورشید به گل نهفت می نتوانم
و اسراز زمانه گفت می نتوانم
از بحر تفکر برآورد خرد
دری که ز بیم سفت می نتوانم

121

دشمن به غلط گفت من فلسفیم
ایزد داند که آنچه او گفت نیم
لیکن چو در این غم آشیان آمده‌ام
آخر کم از آنکه من بدانم که کیم

122

مائیم که اصل شادی و کان غمیم
سرمایه‌ی دادیم و نهاد ستمیم
پستیم و بلندیم و کمالیم و کمیم
آئینه‌ی زنگ خورده و جام جمیم

123

من می نه ز بهر تنگدستی نخورم
یا از غم رسوایی و مستی نخورم
من می ز برای خوشدلی میخوردم
اکنون که تو بر دلم نشستی نخورم

124

من بی می ناب زیستن نتوانم
بی باده کشید بارتن نتوانم
من بنده آن دم که ساقی گوید
یک جام دگر بگیر و من نتوانم

125

هر یک چندی یکی برآید که منم
با نعمت و با سیم و زر آید که منم
چون کارک او نظام گیرد روزی
ناگه اجل از کمین برآید که منم

126

یک چند بکودکی باستاد شدیم
یک چند به استادی خود شاد شدیم
پایان سخن شنو که ما را چه رسید
از خاک در آمدیم و بر باد شدیم

127

یک روز ز بند عالم آزاد نیم
یک دمزدن از وجود خود شاد نیم
شاگردی روزگار کردم بسیار
در کار جهان هنوز استاد نیم

128

از دی که گذشت هیچ ازو یاد مکن
فردا که نیامده ست فریاد مکن
برنامه و گذشته بنیاد مکن
حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

129

ای دیده اگر کور نی گور ببین
وین عالم پر فتنه و پر شور ببین
شاهان و سران و سروران زیر گلند
روهای چو مه در دهن مور ببین

130

برخیز و مخور غم جهان گذران
بنشین و دمی به شادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفایی بودی
نوبت بتو خود نیامدی از دگران

131

چون حاصل آدمی در این شورستان
جز خوردن غصه نیست تا کندن جان
خرم دل آنکه زین جهان زود برفت
و آسوده کسی که خود نیامد به جهان

132

رفتم که در این منزل بیداد بدن
در دست نخواهد بر خنگ از باد بدن
آن را باید به مرگ من شاد بدن
کز دست اجل تواند آزاد بدن

133

رندی دیدم نشسته بر خنگ زمین
نه کفر و نه اسلام و نه دنیا و نه دین
نه حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین
اندر دو جهان کرا بود زهره این

134

قانع به یک استخوان چو کرکس بودن
به ز آن که طفیل خوان ناکس بودن
با نان جوین خویش حقا که به است
کالوده و پالوده هر خس بودن

135

قومی متفکرند اندر ره دین
قومی به گمان فتاده در راه یقین
میتزسم از آن که بانگ آید روزی
کای بیخبران راه نه آنست و نه این

136

گاویست در آسمان و نامش پروین
یک گاو دگر نهفته در زیر زمین
چشم خردت باز کن از روی یقین
زیر و زبر دو گاو مشتکی خر بین

137

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان
برداشتمی من این فلک را ز میان
از نو فلکی دگر چنان ساختمی
کازاده بکام دل رسیدی آسان

138

مشنو سخن از زمانه ساز آمدگان
می خواه مروق به طراز آمدگان
رفتند یکان یکان فراز آمدگان
کس می ندهد نشان ز بازآمدگان

139

می خوردن و گرد نیکوان گردیدن
به زانکه بزرق زاهدی ورزیدن
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود
پس روی بهشت کس نخواهد دیدن

140

نتوان دل شاد را به غم فرسودن
وقت خوش خود بسنگ محنت سودن
کس غیب چه داند که چه خواهد بودن
می باید و معشوق و به کام آسودن

141

آن قصر که با چرخ همیزد پهلوی
بر درگه آن شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره اش فاخته ای
بنشسته همی گفت که کوکوکو

142

از آمدن و رفتن ما سودی کو
وز تار امید عمر ما پودی کو
چندین سروپای نازنینان جهان
می سوزد و خاک می شود دودی کو

143

از تن چو برفت جان پاک من و تو
خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
و آنگاه برای خشت گور دگران
در کالبدی کشند خاک من و تو

144

می خور که فلک بهر هلاک من و تو
قصدی دارد بجان پاک من و تو
در سبزه نشین و می روشن میخور
کاین سبزه بسی دمد ز خاک من و تو

145

از هر چه بجر می است کوتاهی به
می هم ز کف بتان خرگاهی به
مستی و قلندری و گمراهی به
یک جرعه می ز ماه تا ماهی به

146

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده
بلبل ز جمال گل طربناک شده
در سایه گل نشین که بسیار این گل
در خاک فرو ریزد و ما خاک شده

147

تا کی غم آن خورم که دارم یا نه
وین عمر به خوشدلی گذارم یا نه
پرکن قدح باده که معلوم نیست
کاین دم که فرو برم برآرم یا نه

148

یک جرعه می کهن ز ملکی نو به
وز هرچه نه می طریق بیرون شو به
در دست به از تخت فریدون صد بار
خشت سر خم ز ملک کیخسرو به

149

آن مایه ز دنیا که خوری یا پوشی
معذوری اگر در طلبش میکوشی
باقی همه رایگان نیرزد هشدار
تا عمر گرانبها بدان نفروشی

150

از آمدن بهار و از رفتن دی
اوراق وجود ما همی گردد طی
می خورد مخور اندوه که فرمود حکیم
غمهای جهان چو زهر و تریاقش می

151

از کوزه‌گری کوزه خریدم باری
آن کوزه سخن گفت ز هر اسراری
شاهی بودم که جام زرینم بود
اکنون شده‌ام کوزه هر خماری

152

ای آنکه نتیجه‌ی چهار و هفتی
وز هفت و چهار دایم اندر تفتی
می خور که هزار بار بیشتر گفتم
باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی

153

ایدل تو به اسرار معما نرسی
در نکته زیرکان دانا نرسی
اینجا به می لعل بهشتی می ساز
کانجا که بهشت است رسی یا نرسی

154

ای دوست حقیقت شنواز من سخنی
با باده لعل باش و با سیم تنی
کانکس که جهان کرد فراغت دارد
از سبلت چون تویی و ریش چو منی

155

ای کاش که جای آرمیدن بودی
یا این ره دور را رسیدن بودی
کاش از پی صد هزار سال از دل خاک
چون سبزه امید بر دمیدن بودی

156

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی
سرمست بدم که کردم این عیاشی
با من بزبان حال می گفت سبو
من چو تو بدم تو نیز چون من باشی

167

بر شاخ امید اگر بری یافتمی
هم رشته خویش را سری یافتمی
تا چند ز تنگنای زندان وجود
ای کاش سوی عدم دری یافتمی

158

بر گیر پیاله و سبو ای دلجوی
فارغ بنشین بکشتزار و لب جوی
بس شخص عزیز را که چرخ بدخوی
صد بار پیاله کرد و صد بار سبوی

159

پیری دیدم به خانه‌ی خماری
گفتم نکنی ز رفتگان اخباری
گفتا می خور که همچو ما بسیاری
رفتند و خبر باز نیامد باری

160

تا چند حدیث پنج و چار ای ساقی
مشکل چه یکی چه صد هزار ای ساقی
خاکیم همه چنگ بساز ای ساقی
بادیم همه باده بیار ای ساقی

161

چندان که نگاه می‌کنم هر سویی
در باغ روانست ز کوثر جویی
صحرا چو بهشت است ز کوثر گم گوی
بنشین به بهشت با بهشتی رویی

162

خوش باش که پخته‌اند سودای تو دی
فارغ شده‌اند از تمنای تو دی
قصه چه کنم که به تقاضای تو دی
دادند قرار کار فردای تو دی

163

در کارگه کوزه‌گری کردم رای
در پایه چرخ دیدم استاد بی‌پای
میکرد دلیر کوزه را دسته و سر
از کله پادشاه و از دست گدای

164

در گوش دلم گفت فلک پنهانی
حکمی که قضا بود ز من میدانی
در گردش خویش اگر مرا دست بدی
خود را برهاندمی ز سرگردانی

165

زان کوزه‌ی می که نیست در وی ضرری
پر کن قدحی بخور بمن ده دگری
زان پیشتر ای صنم که در ره‌گذری
خاک من و تو کوزه‌کند کوزه‌گری

166

گر آمدنم بخود بدی نامدمی
ور نیز شدن بمن بدی کی شدمی
به زان نبدی که اندر این دیر خراب
نه آمدمی نه شدمی نه بدمی

167

گر دست دهد ز مغز گندم نانی
وز می دو منی ز گوسفندی رانی
با لاله رخی و گوشه بستانی
عیشی بود آن نه حد هر سلطانی

168

گر کار فلک به عدل سنجیده بدی
احوال فلک جمله پسندیده بدی
ور عدل بدی بکارها در گردون
کی خاطر اهل فضل رنجیده بدی

169

هان کوزه‌گرا بی‌پای اگر هشیاری
تا چند کنی بر گل مردم خواری
انگشت فریدون و کف کیخسرو
بر چرخ نهاده ای چه می‌پنداری

170

هنگام صبح ای صنم فرخ پی
برساز ترانه‌ای و پیش‌آور می
کافکند بخاک صد هزاران جم و کی
این آمدن تیرمه و رفتن دی